

شبه‌های در این ندارم کاندیدار فتنه خیز
 مینماید پیش چشمان تل خاکستر ترا
 جاده‌هایی تنگ دارد، راه‌هایی چنبری
 میکند از خستگیها عاقبت چنبر ترا
 مردمی دارد که ایرانی نژادستند و باز
 پیش چشم آیند هم‌تا مردم برابر ترا
 هر چه گویندت ندانی، هر چه گوئی نشنوند
 خیره در چشمان شوند آن‌گه چو جاناور ترا
 دانم آنجا سخت بر فرهنگ ما نفرین کنی
 چون نداند هیچکس گفتار چون شکر ترا
 زینهمه بگذشته آنجا جنب و جوش اجنبی است
 کی خوش آیند او فتد دیدار این منظر ترا؟!
 چون بینی اندر آنجا خرگه بیگانگان
 ریزد از چشم سیه بر گونه‌ها گوهر ترا
 تو دل‌افروز منی، تو نوبهار شاعری!
 رنجه دارد حرفی از گلبرگ نازک تر ترا
 باد دیمه چون پیچد در طناب چادران
 نوحه خوان گردد بر استغفای شهر یور ترا
 چون بغلطد اشکها بر گونه‌ات چون روزگار
 در میان اشک غلطد خیمه نودر ترا

رستم فریادزن، زان خیمه سر بیرون کشد
 وز نهیب ناله اش لرزان شود پیکر ترا
 پیش چشمانت سیه گردد ز بیداد سپهر
 آسمان گردد عروسی قیرگون معجز ترا
 لشکر نادر سیه پوش آیدت آنکه بچشم
 خودشگفتی زاید از دیدار آن لشکر ترا
 و از اینهم بگذری ترسم که آن دیوانگان
 چشم کین دوزند بر این لاله احمر ترا
 نیک میداننی که آنجا قصه زور است و کین
 میکشند از دست شو چون نرگس عبهر ترا
 و ندران شهر غریب فتنه خیز، فتنه زای
 نیست این دیوانه مرد سقله هم شوهر ترا
 آنکه نفس خویشتن را هادی و رهبر نبود
 کی تواند بود آنجا هادی و رهبر ترا؟!
 گرچه گفتم دیگرم با خیر و شرّت کار نیست
 عشق نگذارد که بگریزم ز خیر و شر ترا
 خوی هوایی سرد دارد، باد هائی سرد تر
 تیره میدارد ز سردی همچو نیلوفر ترا
 باد صبح فرودینش چون فرو جنبد ز کوه
 میکند باد آوریها از دی و آذر ترا

درد غربت هم تو میدانی که دردی خوب نیست
 کوه اگر باشی کند فرسوده و لاغر ترا
 مهر شوهر چون نخواهی دید و میدانم نکو
 میپرد دل هر زمان بر مادر و خواهر ترا
 گرچه از مادر بجز تلخی نبردی بهره‌ای
 تلخی رنج سفر شیرین کند مادر ترا
 بدتر از اینها که گفتم آنکه این شهر شگفت
 هست لرزان کشتی‌ای، در بحر پهناور ترا
 گر خدا نا کرده جنبد بحر و طوفانی شود
 گیرد اول ناو بی‌سکان و بی‌لنگر ترا
 در مسیر سیل خوابیدن طریق عقل نیست
 تیره می‌بینم از این دیوانگی اختر ترا
 و رزیم کلک من رای سفر کردی چنین
 من بیاد دوستی بخشیدم ای دختر ترا!
 آفتابی شو! از این پس با توام پیکار نیست
 نیست کلک من دگر آن کلک کین گستر ترا
 چون شنیدی حرف من در خانه ماندی لایزال
 تنگ از این پس ندارم کوچه و معبر ترا
 گرچه از عشقی فروزان، شهپر را سوختی
 از شرار خود نسوزم بیش از این شهپر ترا

پند های من حکیمانه است اندر گوش گیر
 ویژه این پندی که دادستم بشعرا ندر ترا
 ریختم این گوهران از پندها در پای تو
 تا بگوش اندر بیابم چون در و گوهر ترا
 پند من گر نشنوی روزیکه آنجا میرسی
 گردد از من اشک چشمان تو یاد آور ترا
 ای بت سیمین! حلالم کن؛ حلالت کرده ام
 گر نبینی دیگرم یا ننگرم دیگر ترا!
 ریختم هنگام رفتن پیش پایت اشک عشق
 رهنمون کردم بدینسان رحمت داور ترا!



خسته شده‌ام درم ز ناله‌من
جست آتش ز تریبت پدرم

افسانه عشق

وای من، وای من! که خوابم نیست
حاصلی از شب و شبام نیست
شب و روزم بسان یکدگراست
روزخورشید و شام خوابم نیست
پس شبم روز هست و روزم شب
روز و شب جز پی عذابم نیست
زینهمه پیچ و تاب خسته شدم
چشم گردون به پیچ و تابم نیست
اشک در دیده‌ام نمانده دگر
پس بر رخ پیش خلق آیم نیست
خانه ام شد خراب، خانه خراب
کس با بادی خرابم نیست

بیش از این برد و طرّه تاب مده

رحم کن رحم، گل بر آب مده!

من ز مسعود تیره روزترم
 شاهدم اشک چشم و چشم‌ترم
 جان‌اورا گرفت دشمن جان
 جان‌من، آن ز جان عزیزترم
 گرچه زاتش نمیکنم پروا
 من نه پروانه‌ام که سوخت برم
 تیره شد از فروغ عشق دلم
 خون شد از دست آسمان جگرم
 خسته شد مادرم ز ناله من
 جست آتش ز تربت پدرم
 پسری شاد بودم و خندان
 وای من، وای! من همان پسر
 من همان کودکم که تابی داشت!
 در شبی تیره ماهتابی داشت!
 یاد آن رفته روزگار بخیر!
 یاد آن دشت و جویبار بخیر!
 یاد آن روزهای درس بشر
 یاد آن جمعه و بهار بخیر
 یاد آن عهدها که غافل ماند
 دل ز افسون گل‌گذار بخیر

یاد آن روزها که میکردیم
 هوس آهو و شکار بخیر
 یاد آن دوره‌ها که شوخی بود
 معنی دلبر و نگار بخیر
 یاد آن روزها که خندیدیم
 سخت بر ریش روزگار بخیر
 دیدی آخر چگونگی خوار شدیم؟
 بسته بند روزگار شدیم!
 حاصل درس‌های ابجد کو؟
 کو، کجا؟ کودکی مجدد کو؟
 جای سیلی اوستاد بماند
 ثمر رنج‌های ابجد کو؟
 تا ابد گفت زنده می‌مانید
 در جهان زنده مؤبد کو؟
 رنج پیری رسید و عمر گذشت
 گونه تازه مورد کو؟
 آنهمه شادی و سرور چه شد؟
 و آنهمه خنده‌های بیحد کو؟
 زینهمه می‌توان گذشت و لیاک
 قصه‌های ملک محمد کو؟

یاد آن داستان شاه بخیر!

یاد آن توسن سیاه بخیر!

مادری زاد ودایه‌ای پرورد

کودکی گشت شوخ و صحرانگرد

دلخوش از داستان جن و پری

مست از گیر و دار جنگ و نبرد

سرنهاده بدشت بی پروا

از نهیب تموز و جنبش برد

گونه‌ای چون شکوفه سیراب

چهره‌ای چون گل چمن پرورد

بی هر اس از نهیب بادخزان

بیخبر از خروش ازده و درد

هیچ باور نکرده کان گل سرخ

روزگاری شود شمیده و زرد

آنکه زین گونه بود من بودم!

خارم و گلبن چمن بودم!

کرد قهر زمانه در بندم

خون چکید از میان لبخندم!

زیر شمشیرها تنم سائید

بگمانی که من کژاغندم!

هرچه آه شراره بار کشم
 سوزدم جان و ز گسلد بندم !
 بکش ای آسمان و فارغ شو
 هر زمان چند میکشی؟ چندم !
 درد دل آتشم چه میفکنی
 که نه عودترم ، نه اسپندم !
 بند از پای دل نمی گسلد
 گر بپرند بند از بندم !

تا که او هست و تا که هستم من

خود همان مرد بت پرستم من !

توبه کردم که دیده تر نکنم
 قصه از آن گل و گهر نکنم
 پای تا سرگرم بسوزد عشق
 یاد او را باشك ، تر نکنم
 شب همه شب ، بروی آن مهتاب
 شام تاريك را سحر نکنم
 دل بخوناب دیده کم شویم
 شادی و عیش خود هدر نکنم
 عشق از آن شوخ دیده پس گیرم
 یاد آن تر ك سيمبر نکنم

توبه کردم ولی خطا کردم :

اینچنین توبه ها دیگر نکنم

من و این توبه ؟ این نه کار من است ؟

هیچکس غیر از او نه یار من است :

گر شود خسته مادر از سخنم

پای بیرون گذارم از وطنم

کوه در پیش گیرم و صحرا

زانکه مجنون و زانکه کوه کنم

ور کسی بر سدم خیر از خویش

گویمش بی خیر ز خویشتم

ایتقدر هست کاندرا این گیتی

آنکه بیپرده زنده است منم :

رفت بر باد هر چه بود و نبود

زنده ماندم از آنکه بی کفنم !

میگریزم بکوه و دشت از آنک

دشمن تن شده است پیرهنم :

یعنی آنکس که بارو بر گم بود

خصم جان بود و پیک هر گم بود !

داد قهر زمانه ام بر باد

دشمنم شد سپهر تیره نهاد

مرغ روحم ز آشپزانه پرید
 تادوچشمم بروی او افتاد
 خرد کرد آسپای چرخم پشت
 دیهقانم چو گاه داد بیاد
 خاک این دشت زان همی بویم
 تا بدانم کجاست آن شمشاد
 «میروم تا عنان شه گیرم»
 «زنم از دست خوب رویان داد»
 پیش یزدان کنم شکایت او
 که دلم را گرفت و باز نداد

تا بگیرد زدست عشق دلم
 نکند بیش مست عشق دلم



مرغکی خرد، ز آشپزانه پرید
 در پی آب و فکردانه پرید
 روز دردست بند مادر بود
 چون شب تیره شد، شبانه پرید
 دل زاندر ز جو جگان برداشت
 بال زد، بال زد، ز لانه پرید
 بامدادان؛ که مرد شام سیاه
 تیر صیاد، بر نشانه پرید

سینه ای سود و خاطری آسود

مرغ روحی ز آشیانه پرید

نخون مرغک بروی خاک نوشت :

که چرا بینهبرزخانه پرید !

مرغ از آشیان پریده منم !

تیر صیاد را خریده منم !

در تهران، در آن روزهایی که می خواستم
کسی را بجای آنکه جانشین نداشت بگیریم ،
باطوفانی مواجه شدم که این منظومه شبخ و
نموداری از آن است .

در دامان البرز

واکن گره زمشك سیه، واکن
عشق مرا بگیتی رسواکن
نه ! شانه زیر بار بلا کم زن
باشانه های خویش مداراکن
خنجر نه ای ؛ پهلوی او منشین
بر پای خیز و ولوله بر پاکن
دست چدن مبوس ، لب من بوس
عرض شکر بلعل شکر خاکن
باز دگر بغارت من بر خیز
شهری پراز کرشمه وغوغاکن
وان فتنه را که زادی و پروردی
از او مترس و نام ثریاکن

شد عشق من پیای تو قربانی

این نام هم بماه تو ارزانی !

ای قامت بلند ! چه بالائی
 وی زر گس نژند ! چه شهبالی
 همچون دروغ بود؛ منم همچون
 لیلا دروغ بود؛ تولیالی
 لیلا توئی که میشنوم پنهان
 هر شب فشانده لوء لوء لالی
 همچون منم که زانهمه گوهرها
 جز خون دل ندارم کالائی
 پنداشتی که گردل از او * گیرم
 همسرشوی بشاعر والائی
 پنداشتم چو کودک من گرید
 خوابش کنی بشیرین لالی

وای منا که اینهمه خوابی بود !

وین نقشها چو نقش بر آبی بود !

عمری بکوی عشق بسر کردم
 شب را بیاد دوست سحر کردم
 با ناله های مرغ شباهنگی
 گریبدم و نگاه قمر کردم
 بر زندگی دریدم پیراهن
 دامن بر ننگ خون جگر کردم

* ضمیر « او » پر جوش « نامزد » محذوف است .

گفتند بر مزار کسان بگذر
 بر خاکدان خلق گذر کردم
 باهر که مرده بود سخن گفتم
 ازهر که زنده بود حذر کردم
 در تیرگی مزار پدر جستم
 با خیرگی حدیث پسر کردم
 دیدم؛ ولی گناه از او دیدم
 کردم؛ ولی سرشک هدر کردم
 چون دیدم این گنه ز کجا سرزد
 نفرین بخوابگاه پدر کردم!
 زان رنجها که دیدم و می بینم
 دیوانه میشدم که سفر کردم
 گفتم مگر سفر برد از یادم
 او را که رخنه کرد به بنیادم!
 هیبت! غرقه گشته دریا من!
 آشفته بخت ماه و ثریا من!
 باز بچه حوادث ناپیدا
 چون مهر و ماه روشن و پیدا من!
 اسرار عشق موی بمو دیده
 معنای فاش سر سویدا من!

فرسوده و شکسته و دلخسته
 پژمرده و شمیده و شیدا من!
 از دست ترکتاز سیه چشمان
 ترک اسیر گشته بیدامن!

پس کو؟ دوای سوز تب من کو؟!

فرق میان روز و شب من کو؟!

کو آن ز کف گریخته آهویم؟

کو آن تذرو مست سخنگویم؟

کو آنکه گفت بازوی او گیرم؟

کو آنکه گفت گیرد بازویم؟

کو آن شکفته بشکفته بادام؟

کو آن شکسته سنبل خوشبویم؟

کو آن لبی که بر رخ من خندید؟

کو آن شبی که بود به پهلویم؟

کو آن امیدها که بمن میداد؟

کو مشکها که گفت به مشکویم؟

کو دختری که زاد و نشاند او را

در عالم خیال بز انویم؟

وایا! ستاره کشت بمرگانم

وایا! زمانه بست بگیسویم!

وایا ! سیاه گشت همه روزم
 وایا ! سپید گشت همه مویم !
 بر این گنه که دل نکتم از او
 پندم دهند و گیرند آهویم !
 کس وای این سخن نشنفت از من
 یا او من است ، یا من خود اویم !

خود را ز خود چگونه رها سازم ؟!

جانرا ز تن چگونه جدا سازم ؟!

نه رای گل ، نه پای چمن دارم !

به به از این امید که من دارم !

یعنی نه در غریبی دل شادم

نه چون غریب روی وطن دارم !

نه خوشدلی بکودک افسونکار

نه دلخوشی بچهره زن دارم !

در چشم دل هوای ختن روئی

بر نوک خامه مشک ختن دارم !

بر دفتر سیاه و سپید عمر

حرف بلا و نقش محن دارم !

گر هیچکس پیرسد نامم را

گویم همان که ورد دهن دارم !

با این دوروزه عمر که کردستم
 افسوس مردمان کهن دارم !
 وز هر چه هست و نیست در این گیتی
 چون مرده آرزوی کفن دارم !

پس وای من ! بچشم تر من وای !
 بر حال مادر و پدر من وای !

۱۰ اردیبهشت ۱۳۵۰ تهران



با نسیم صبا

میخواست زمن باد صبا دوش پیامی
تا چون گذرد عرضه کند بر لب بامی
گفتم که چگویم بتو؟ ای قاصد محبوب!
جز آنکه بگویم که رسانیش سلامی
ور از من دلخسته پرسد، که پرسد!
گوئی که بر او میگذرد صبحی و شامی
حیرت زده از دام سپید و سیه عمر
چون مرغ شکیباست که افتاده بدامی
افسوس! هنوزش قفس تن نشکسته است
او نیز بتنگ است از اینگونه دوامی
چون غنچه فرو برده سر خود بگریبان
چون تیغ نهان گشته بتاریک نیامی
وان بلبل خوش آنچه که پیوسته همیخواند
اکنون در بهار است که نا گفته کلامی!
هر چند دگر زند گیش نیست نمرده است
بر سر حد این هر دو گرفته است مقامی

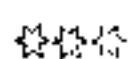
زنده است؛ اگر زنده توان خواند و توان گفت
 آنرا که بود رنج قعودی و قیامی !
 مرده است؛ اگر مرده توان گفت و توان خواند
 آنرا که نه اندیشه ننگ است و نه نامی !
 در دیده او کار جهان مسخره آید
 گر مسخره ای باشد در بند نظامی !
 امروز بدین نکته رسیده است که گیتی
 نه عیش تمامی است نه اندوه تمامی !
 رؤیای فریبده لرزان دروغی است
 چه در بر شاهی و چه در پیش غلامی !
 نوشین عسلی دارد آمیخته با زهر
 باقهر بنوشانده بهر خاصی و عامی !
 تلخ است بهر حال همه کام و دهانها
 چون تلخ شود کام چه يك جرعه چه جامی !
 تو خرم و خوش باش؛ که گر هیچ خوشی هست
 آنراست که نشناخت حلالی ز حرامی !
 ورنه بر من زندگی آنقدر نیرزد
 کز وی برسد یا نرسد مرد بکامی !
 گر من نه بشادی گذراندم همه عمر
 ای آنکه بشادی گذراندیش! کدامی؟

نغمه اردیبهشت

درود باد باردی بهشت ماه، درود
که گاه جنبش ابر است و گاه غرش رود
بنفشه بینی؟ بیداد میکند، بیداد
سپیده دم، که بر او میبرد نسیم، درود
باشک چشمه درون، رقص میکند خورشید
بنای مرغ سحر، نغمه میزند داود
شکفته گشته لب نو بهار مشک اندای
برهنه مانده سر کوهسار سیم اندود
گهرفشانده دم صبحدم بگیسوی ید
ستاره بسته هوای چمن بشاخه تود
چو گشت گیتی خرّم، چنانکه باید گشت
بیود باید خندان، چنانکه باید بود
سرشک ابر چو از برگ گل زدود غبار
بود روا که غبار محن ز چهره زدود
پیش گلبن باید کنون رخی چون گل
که ساختش دولب از بوسه چون بنفشه کبود

ترا ستایم، ای آفتاب صبح بهار!
 ستود هر که ترا، آفتاب را بستود
 مرا ز نرگس هست تو شادی است و خوشی
 که هست بود و بمستی مرا ز خویش ربود
 نبودی از بسردوش بارمشک ترا
 چنین که هست پریشان، دلم نمی آسود
 از آن زمان که ترا آسمان بمن بخشید
 پدید گشت که یزدان گناه من بخشود
 هوای روی تو گر جان من نداشت چه داشت؟
 اگر حدیث تو نشنید گوش من چه شنود؟!
 مرا دمی که در او عشق نیست شادی نیست
 مرا شبی که در آن دیده خفت، جان فرسود
 چه سود بود در آن زندگی که عشق نداشت؟
 چه عیش بود در آن ساغری که باده نبود؟!
 نه سود برد ز هستی، نه بهره یافت ز عمر
 که زیر بیدبنی سربهای دوست نسود
 چه بهره ها که من از عمر خویش یافته ام
 در و دیاد بر آن بهره های عمر، درود!
 بسا شبا که مرا دیده از نشاط نخفت
 بسا شبا که مرا مرزیه، خون دل پالود

چوروز میشد ، زی من دروان همی آمد
 بدوش ریخته آن گیسوان عنبر سود
 چو شب ز نیمه همیرفت و میشد اندر خواب
 ستاره بانگ همی زد که چشم فتنه غنود
 بشانه هاش چومی سود پر نیان سپید
 به پر نیان شدنم ، دل اشاره میفرمود
 کنون ز کشی آن سروین سخن چه کنم *
 ز عمر رفته ، سخن ساختن ندارد سود
 بآتشی که فرو مرده ، جان نباید داد
 بیای آنکه خطارفته ، سر نباید سود
 ز درد حرمان هیچم فغان نباید کرد
 که ره نمود بدین ره ، کسیکه راه نمود
 بخاطرم سخنی بر گذشت و میگویم
 اگر حکیم بر نجد و گر شود خشنود
 دروغ گفت که گفت آنکسیکه کاشت بخورد
 بسی بکشت و نخورد و بسانکشته درود!



گشاده گیسوی من! ناز را کمر بر بند
 از آنکه دست صبا گیسوان بید گشود

بچشم مست زمانی مرا زمن بستان
 که هر که دل بوفاداد ، باد میپیمود
 حدیث آنمه غمها مرا بپرازیاد
 ز داستان غمها ، غم جهان نفزود
 چو کور دیده نبیند * چرا بسوزم شمع ؟
 چو عمر دیر نیاید ، چرا بمیرم زود ؟

۲۴۲۳ طهران

دو قطره

دوشینه بر دو قطره اشکم جگر بسوخت
کاهسته از دو گوشه چشم من اوفتاد
زیرا در آن دو قطره دودریای خون دل
جوشید و آتشی شد و بردامن اوفتاد
اول بر آن دو قطره دم زندگی دمید
یعنی که عکس آن دورخ روشن اوفتاد
زان پس از آن دو قطره بر آمد بهار عمر
در اشک، نقش لاله و نسترون اوفتاد
نرگس گشود چشم میان بنفشه ها
بر شرمها گذار فسون و فن اوفتاد
افراق و فارون همه جا سر بهم گذاشت
انبوه سایه بر گل و بر گاشن اوفتاد
خورشید از خلال درختان بسایه ها
چون شعله های آتش از روزن اوفتاد
برگ چنار، باد سحر را بهانه کرد
گل را چو دست عاشق بر گردن اوفتاد